



پیر پائولو پازولینی، نویسنده، شاعر و کارگردان ایتالیایی می گفت: «کسی در ایتالیا با ذکاوت تر از موراویا نیست، او هوشمندترین ایتالیایی است.»

پازولینی گزاره نگفته است. در زندگی نسبتاً طولانی موراویا - او در ۲۶ سپتامبر ۱۹۹۰ در هشتاد و دو سالگی درگذشت - کمتر نقطه‌ای را خالی می‌توان یافت. زندگیش از آن زندگی‌ها بود که پربارش می‌باید نامید، چرا که نمایش در نوشتن - مشارکت - تجربه - سفر و سفر - تجربه - مشارکت و نوشتن گذشت. کمتر موضوعی را در این قرن می‌توان یافت که از چشم تیزبین و قلم سحر او دور مانده باشد: به عنوان نویسنده، رمانهای زیاد و داستانهای کوتاه و بلند فراوان نوشت و به عنوان روزنامه‌نگار مقاله‌های متعدد سیاسی اجتماعی درباره‌ی مسایل داخلی ایتالیا و جهان، مصاحبه‌های متعددی را با شخصیت‌های سرشناس سیاسی کرد، از جمله مصاحبه‌ی او با رهبر کمونیست‌های ایتالیا، پالمیرو تولیاتی، که در آن راه‌های ملی به سوسیالیسم و استقلال عمل در برابر شوروی مطرح شد که در موقع خود جنجال بزرگی میان کمونیست‌ها و دیگران به پا کرد. به عنوان منتقد هنری، نقدهای سینمایی (فلینی می‌گفت او بهتر از من سینما را درک می‌کند) و تئاتری را تا آخر عمر خود در هفته‌نامه «اسپرسو» نوشت و در نقاشی و مجسمه‌سازی صاحب نظر بود. به عنوان سیاح، سفرهای بسیار کرد و سفرنامه‌ها نوشت: کمتر

نقطه‌ای را در دنیا می‌توان برشمرد که موراویا قدم به آن نگذاشته باشد. در بجه‌انقلاب فرهنگی چین او جزو نادر افراد خارجی بود که شاهد این رویداد بود.

نام او را همیشه در کنار مدافعان آزادی می‌دیدیم: برای آزادی رژی دبره فرانسوی در سال ۱۹۶۷ به بولیوی سفر کرد، جزو معترضین جنگ ویتنام بود، در کنگره نویسندگان شوروی در دوران برژنف به دفاع از نویسندگان مضروب و دگراندیشان پرداخت، و بالاخره کینه‌توزی فاشیسم موسولینی با او لزومی به توصیف ندارد.

کمتر نویسنده ایتالیایی، در آثارش، بدینگونه ژرف به کاوش روح ایتالیایی‌ها و به ویژه زنها پرداخته است. نوشته‌های او، رمان یا داستان، بیانگر تغییر و تحولات محسوس تاریخی - اجتماعی در سنت‌های ایتالیا در سده‌های متفاوت مخصوصاً بعد از جنگ دوم است. در واقع، او قرن بیستم را زندگی کرده است و می‌توان او را به تنهایی یک تاریخ ادبیات ایتالیا خواند، چرا که شاهد جنبش‌های گوناگون ادبی این قرن بوده است، اما استقلال خود را در سبک همیشه حفظ کرد و خود را همیشه پیرو فیودور داستایوسکی خواند.

او دوبار هم به ایران سفر کرد، یکبار به اتفاق همسرش الزامورانتیه و به همراه پیرپانولو پازولینی و بار دیگر در سال ۱۹۷۶. در گزارش سفر خود از مشهد برای روزنامه میلانی «کورییره دل‌اسرا»، با دیدن تشییع جنازه جوانی که خودکشی کرده بود یاد از صادق هدایت و خودکشی او می‌کند و به ستایش اثر «بوف کور» می‌پردازد.

بیش از شصت سال نویسنده گی - در بیست سالگی اولین رمانش «بی تفاوت‌ها» را نوشت - و چهل سال روزنامه‌نگاری.

آخرین کتابی که از او در آستانه درگذشتش انتشار یافت «زندگی موراویا» (*la vita di Moravia*) نام دارد و حاصل دوسال گفتگوی نویسنده آمریکایی آلن الکان با او درباره خود او و عقایدش درباره موضوعات مختلف است که گوشه‌هایی از آن را ذکر می‌کنیم:

برگرفته از کتاب «زندگی موراویا»

اصالت وجود: این کتاب «زندگی موراویا» نام دارد. عنوانش را می‌شد «خاطره‌ها» یا «یادها» گذاشت، اما من عنوان «زندگی» را برگزیدم. چرا؟ چون من یک رمان‌نویس بوده و هستم البته اگر بتوان برای یک داستان پرداز پیرو اصالت وجود پیش‌ریز قایل شد، مقصودم از

نظر تاریخی است و نه در مفهوم عام این اصطلاح. اصل و نسب ادبیاتی من خیلی ساده است. رمان «بی تفاوت‌ها» را که در سال ۱۹۲۹ نوشتم بیشتر به خاطر تأثیری است که از خواندن آثار داستایوسکی گرفتم که پدر مکتب اصالت وجود اروپایی است: مکتب اصالت وجود در کل از «جنایت و مکافات» و «همزاد» و غیره سرچشمه می‌گیرد. حال می‌گویم چه تعریفی از مکتب اصالت وجود دارم: بزرگترین مسئله رمان قرن نوزدهم رابطه بین فرد و اجتماع بود، آنطور که می‌توان در آثار بالزاک، تولستوی و دیکنز دید. اما رمانی که بازتاب مکتب اصالت وجود است از رابطه بین انسان با خودش ناشی می‌شود. «جنایت و مکافات» شاخص این گونه رمان است. گرچه داستان یک جنایت است اما در واقع داستان یک ندامت است. ندامت، از موارد قدیمی و کلاسیک رابطه با خویش است و نه با اجتماع؛ قهرمان «جنایت و مکافات»، یک جانی است اما اجتماع برایش پشیزی ارزش ندارد، اما این ندامت را در وجود خویش می‌بیند.

حال باز می‌گردیم به کتاب «زندگی موراویا». کتاب دربارهٔ خاطرات یک نویسنده، یک رمان‌نویس پیرو اصالت وجود است: به همین دلیل کلمه زندگی را گذاشتم. تمام آنچه را که در کتاب بیان می‌کنم براساس یک رابطه حیاتی میان من و ماده است و نه یک رابطه روشنفکرانه، و یا اگر باشد، به اندازهٔ روشنفکر بودن من روشنفکرانه نیست.

حقیقت: حتی حقیقت را هم باید مثل چیزهای دیگر ساخت. اگر من در گفتگوی خواسته باشم دربارهٔ کسی نظری بدهم باید مدتها آن را در ذهنم سبک و سنگین کنم تا واقماً چیزی را بیان کنم و برسانم. حقیقت نه خودجوش است و نه بی‌طرف. چیزی است که باید پرورده و تکمیل شود.

زندگی: زندگی من هم مثل زندگی دیگران یعنی آشفتنگی، و تنها تداوم در آن تداوم ادبی است. زندگی، زندگی پایدار نیست و نباید هم پایدار داشته باشد. من تعبیری از زندگی ندارم که ارائه بدهم: مثلاً هیچ وقت فکر نکرده‌ام که یک نویسنده - جهانگرد هستم، من فقط فکر کرده‌ام که به سفر رفته‌ام. به مفهوم دیگر ثابت‌هایی در زندگی من وجود ندارند. زندگی من شامل یک سلسله رویدادهای گسیخته از هم بوده است. اگر تداومی بوده است تنها در ادبیات بوده است و هماهنگ.

ادبیات: اعتقاد به ادبیات یعنی ادبیات جایگزین همه چیز است حتی مذهب. خیلی ساده است چون در ادبیات، هم خداوند وجود دارد، هم شیطان، هم آینده، هم گذشته، هم حال و همه

سفر: سفرهای زیادی کرده‌ام، همه جا را دیده‌ام. در این کتاب سعی کرده‌ام به شیوه روانکاوانه آن را شرح بدهم: سفر یک جلای وطن است، یک تکان است، یک ضربه، وقتی از سفری باز می‌گردی بعضی از مشکلاتی را که قبل از آن نمی‌توانستی حل کنی خود به خود حل شده به نظر می‌آیند.

علاوه بر آن، سفر شیوه‌ای از مشارکت در دنیاست: شک نیست که حتی اگر تمام مجلات و کتابهایی را که موجودند بخوانی، هیچ کدام جای سفر و حضور جسمانی در سرزمینی را نمی‌گیرند. دربارهٔ عراق می‌توانی همه چیز را بخوانی و بدانی، اما اگر به سرزمین عراق و فلاتش نروی، نمی‌توانی بفهمی. و بالاخره جنبه اسرارآمیز آن است. اسرارآمیز یعنی یک شیوه زندگی در جاهای دیگر که انسان فکرش را می‌کند و یا نگران است که نتواند در جای خود زندگی کند.

شخصیت‌های سرشناس: آشنایی با تمام شخصیت‌هایی که برانگزاننده احساساتند - تا بد آنجا که تاریخ‌ساز می‌شوند، مثل روسای دولت‌ها، رهبران جنبش‌ها - من را دلزده و سرخورده کرده است، همین‌طور هم آشنایی با نویسندگان. نویسندگان زیادی مورد علاقه‌ام بوده‌اند، اما وقتی آنها را شناختم دچار سرخوردگی شدم. یاد می‌آید در دوران جوانی یکی از شعرای مورد علاقه‌ام - که تا به امروز همچنان مورد علاقه‌ام است - الیوت بود. وقتی شناختمش نه تنها چیزی در اندیشه‌ام به او افزوده نشد بلکه چیزی را هم از آنچه که درباره‌اش فکر می‌کردم کاست. یادم به مونتاله می‌افتد. مونتاله بزرگترین شاعر ایتالیا در نیمهٔ اول این قرن است، اما به عنوان یک فرد خیلی آدم را دچار سرخوردگی می‌کرد. بیشتر به یک بانکدار می‌مانست، اتفاقاً خودش هم دلش می‌خواست همه فکر کنند که یک بانکدار است و این ابتذال واقعاً مسخره بود.

موفقیت: من در ابتدا موفقیت کم‌نظیری به دست آوردم. موفقیت من از هر نظر، حتی از نظر تاریخی هم نسبت به ادبیات عظیم بود. از آن به بعد دیگر آرزوی موفقیت نکرده‌ام چون آن را به دست آورده بودم: نسبت به آن مصونیت پیدا کرده‌ام. اما به هیچ وجه موفقیت را حقیر نمی‌شمارم، فکر می‌کنم که در زندگی یک نویسنده و در زندگی هر کس دیگر موفقیت لازم است و حتی خیلی هم مفید است. موفقیت اولیه‌ام باعث شد تا برای همیشه یک رمان‌نویس بشوم.

البته لحظاتی هم پیش آمد مثل سالهای ۱۹۴۰ که تقریباً از یاد رفته بودم و در طی ده سال چیز مهمی نوشته بودم و این را می‌دانستم. بعد با رمان «اگوستینو» کار را از سر گرفتم و از آن به بعد نقد و خوانندگان کارهای من را دنبال کرده‌اند. و بالاخره این به اصطلاح جهش بزرگ

اتفاق افتاد یا بهتر بگویم یک جور انفجار، آن هم در هفتاد سالگی. از این سن به بعد من نویسنده محبوب عام شدم، همانطوره که امروزه هستم، البته به مفهوم ابلهانه این اصطلاح. البته این برایم موضوع بی‌اهمیتی نیست... یادم به نکته خیلی جذابی می‌افتد. یک دفعه دختری در شهر ورونا به دنبالم دوید و فریاد زد: خیلی از دیدن شما خوشوقتم، شما کی هستید؟ مسلماً من را در تلویزیون دیده بود و فکر می‌کرد که من آدم مهمی هستم، یا حداقل مشهور هستم، بعد من را دید و فهمید که من همان کسی هستم که در تلویزیون دیده است و پیش خودش فکر کرده بود این همان آدم است ولی کیست؟ من مشهورم به اینکه نیم‌میلیون نسخه می‌فروشم ولی من همه‌اش پنجاه هزار نسخه می‌فروشم. واقع اینکه هر وقت از کسی می‌پرسم، این کتاب من را خوانده‌اید که...؟ جوابشان همیشه این است که فقط یک کتاب را خوانده‌اند.

دربارهٔ خودم: خودم را دوست ندارم، اگر می‌دانستید دربارهٔ خودم وقتی تنها هستم چی فکر می‌کنم آن وقت می‌فهمیدید که خودم را دوست ندارم. نه از قیافه‌ام خوشم می‌آید و نه از خودم به عنوان یک فرد. البته کارهای وحشتناکی نکرده‌ام که بخوام از بابت آن خودم را سرزنش کنم. از آن آدم‌ها نیستم که زشتی‌هایم را توی قصهٔ خانام قائم کنم، توی قصهٔ خانام کراواتها و حوله‌هایم را می‌گذارم، نه جنایت کرده‌ام، نه کار بدی که ازش خجالت بکشم، نه فرومایگی داشته‌ام و نه رسوایی به بار آورده‌ام، ولی از خودم خوشم نمی‌آید.

دوستان: آدمی هستم بیشتر انزواطلب، و دیرجوش. حتی از اینکه افراد خیلی جوانتر از من اینقدر زودجوشند تعجب می‌کنم. وقتی پسر جوانی بودم هیچکس را نمی‌شناختم و با کسی نمی‌جویشدم. بعد کم کم، گاهگاهی و هرچند یکبار دوستانی پیدا می‌کردم. آخرین دوست بزرگم پازولینی بود. دوست دیگری هم داشتم که یک روستایی موقر و بافرهنگی بود به اسم اومبرتو موررا. ده سال از من بزرگتر بود.

سیاستمداران: شک دارم که یک ژنرال یا یک سیاستمدار بتواند مرد بزرگی باشد، حتی اگر ناپلئون یا ژول‌سزار را هم در نظر بگیریم... چون همهٔ آنها انسانها را وسیله قرار می‌دهند. یک هنرمند بزرگ هنرمند است حتی اگر موفقیت هم نداشته باشد یک هنرمند است، به‌رحال در رابطه با خودش بزرگ است، مثل وان گوگ. در حالیکه یک سیاستمدار بزرگ یا یک ژنرال بزرگ نمی‌تواند نقشهٔ عملیات خود را در کشوی میزش بگذارد مثل یک دست‌نویس، باید آن را عملی سازد، یعنی سیاستمداری کند... آن وقت حتماً باید موفقیت داشته باشد و این موفقیت فقط مدیون خود آنها نیست، بلکه از آن توده‌ها، از آن جماعت هم هست: به‌رحال به این نتیجه رسیده‌ام که خیلی از ژنرال‌ها و خیلی از سیاستمداران مردان بزرگی نیستند.

تعهد: من خودم را «مشغول» کرده‌ام و نه «متعهد». طوری که مجلد مجموعه مقالاتم را «تعهد برخلاف میل» نام گذارده‌ام. تصادفی هم این نام را روی کتاب نگذاشتم. چون به خاطر این کلمه دمار از روزگارم درآورده بودند، چون که علاقه زیادی به آنچه که واقعی است دارم. مسلماً میان چیزهای واقعی نمی‌توان سیاست را نگذاشت. اما تعهد چیز دیگری است: تعهد مشارکت در سیاست است و بازی در یک نقش. من این کار را هرگز نکرده‌ام، من یک نویسنده بوده‌ام و همین. سیاست خیلی کسل کننده است.

زندگی‌نامه شخصی: سخت بر این تاکید دارم کاری ناپسندتر از این نیست که انسان زندگی‌نامه خود را بنویسد. دلیلش را می‌گویم: رمان یعنی نوشتن یک زندگی‌نامه شخصی، منتهی به تنها شیوه ممکن، یعنی ذهنی کردن زندگی‌نامه شخصی، یعنی نمادین کردن و استعاره‌ای کردن آن. به همین دلیل نوشتن زندگی‌نامه شخصی، به گونه‌ای بازگشت به یک وضعیت قبل از خلاقیت معنا می‌دهد: تنها قبل از آفرینش یک رمان می‌توانم به این جور چیزها که حالت «زندگی‌نامه شخصی» را دارند فکر کنم. دلیل دومی که نوشتن زندگی‌نامه شخصی ناپسند است این است که از شخصیت‌هایی که تخیلی هستند صحبت نمی‌شود. شخصیت‌پروری تا آنجا که خود ثمره آزادی، ثمره یک تجانس میان موضوع و ذهنیت است آزادی کاملی را برایت قابل می‌شود و این همان آزادی است که تو را به گفتن آنچه که در دل داری وامی‌دارد که از آن تو می‌گردد. اما شخصیت واقعی دیگر از آن تو نیست و اینجا دیگر فرقی ندارد که این شخصیت زنده است یا مرده، منتهی خیلی باید احترامش را نگهداری. اگر در قید حیات باشد که احترامش دیگر خیلی بیشتر است. آن وقت واقعاً آنچه را که آدم فکر می‌کند نمی‌تواند بگوید. درست مثل اینکه در جمعی حضور پیدا کنی. من هیچ وقت به یک مهمانی یا جایی که آدم نمی‌تواند هرچه را که فکر می‌کند بگوید نمی‌روم. تمام آنچه را که می‌شود گفت به هیچ وجه آن چیزهایی نیستند که باید گفت، و گرنه شکلی از افراط می‌شود.

به هر حال خیلی مشکل است که انسان اعتدال و تعادل را نگهدارد و در عین حال به نوعی انعطاف در یک زندگی‌نامه شخصی برسد. و بالاخره خیلی خسته کننده و ناخوشایند است که آدم از خودش حرف بزند، این یک عمل بی‌ادبانه است، یک بی‌ملاحظگی است نسبت به خود و دیگران.